

مثنوی، حماسه ایران پس از اسلام

دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن

از خدا جویم توفیق ادب بی ادب محروم ماند از لطف رب

برای من هم جای تعجب است و هم خوشوقتی که یک همچون جمعیتی می‌بینم که کمتر جایی دیده می‌شود. نمی‌دانم واقعاً این جمعیت از مولانا چه می‌خواهند بیاموزند؛ چه می‌خواهند بشنوند؟ البته در یک فاصله نیم ساعت یا کمی بیشتر، به هیچ عنوان نمی‌شود موضوع را باز کرد که مولوی چه می‌خواسته و که بوده؟ فقط در حد خیلی فهرست‌وار، و کوتاه چند کلمه‌ای اینجا عنوان می‌کنم. آغاز می‌کنم با این شعر خود مولانا:

هین سخن تازه بگو تا دو جهان تازه شود / وا رهد از حد جهان، بی حد و اندازه شود

توصیه می‌کنم که سخن تازه بگویید. سالها پیش من این موضوع را گفتم که می‌شود پنداشت که مثنوی مولوی حماسه دوران بعد از اسلام ایران است. اگر شاهنامه حماسه پیش از اسلام است... مولانا حماسه بعد از اسلام را در مثنوی جا داده. بنابراین در واقع باید گفت که مثنوی حماسه دوم ایران است. حماسه این است که یک فرد یا یک ملت آخرین حد توانایی، کوشش و اراده خودش را به کار ببنداند در امری که به آن اعتقاد دارد. حماسه بیان حد نهایت به کار انداختن توان انسانی است. این که در اسطوره آرش گفته می‌شود که ایستاد بر بلندی و یک تیر انداخت به آن سو که مرز ایران تعیین بشود و این تیر را به صورتی انداخت که دیگر بعد از آن خودش افتاد و مرد، آخرین طاقت او را می‌نماید. او آخرین ذخیره حیاتی خود را به کار گرفت. در واقع می‌شود گفت که این نمونه‌ای از حماسه در نزد یک ملت است. می‌دانید که شاهنامه، بازگو می‌کند نبرد بزرگی را که ایرانی‌ها با تورانی‌ها داشتند، یعنی نبردی که بین خوبی و بدی درگیر بود، زیرا نبرد در شاهنامه، نبرد میان خوبی و بدی است. این مربوط بود به ایران پیش از اسلام با خصوصیات خودش. در دوران بعد از اسلام در واقع حدود ۲۰۰ سال بعد، مولوی حماسه ایران بعد از اسلام را سرود. تفاوت در چه بود؟ تفاوت در میان دو دوران و دو جریان بود یعنی ایرانی در طی این مدت، این ۲۰۰ سال چنان تغییر کرده بود که یک حماسه جدیدی لازم داشت. تفاوت در چه بود؟ تفاوت در این بود که شاهنامه، حماسه یک دوران سرفرازی ایران را، دوران قدرت را می‌سرود. ولی مثنوی از دورانی دیگر حرف می‌زد.

در این مدتی که گذشته بود و به مولوی رسیده و حمله مغول صورت گرفته بود و قبل از آن هجوم ترکهای سلجوقی - خوارزمشاهی صورت گرفته بود، و پیش از آن غزنوی‌ها، و ایران قطعه قطعه شده بود و چندین حکومت بر ایران فرمان روایی می‌کردند؛ در تمام این دوران یک نوع حالت فرسودگی و دل شکستگی ایجاد شده بود. ایران احتیاج به حماسه تازه‌ای داشت چیزی که مولوی می‌خواهد در اینجا بگوید یک حماسه فردی است. یعنی هر کس باید خودش را آماده بکند برای زندگی، اصلاح بکند برای زندگی در واقع نوعی نزدیک شدن به کمال انسانی. در اول مثنوی می‌گوید، به اتکاء عشق این کار صورت گیرد. دوم با کشتن نفس، نفس انسانی، یعنی همان از پیش از اسلام، همان چیزی که گفته می‌شود نفس اماره یعنی خودی خود و منی خود را زیر پا گذاشتن، برای اینکه تاریخ پیش از مولوی نشان می‌دهد که مشکلات از ناحیه نفس ایجاد شده

مجموعه سخنرانی‌های همایش آموزه‌های مولانا برای انسان معاصر □ ۲

است، یعنی کشمکش‌های درونی که عارض شده بر این‌کشور و به آن جایی رسیده که آماده شده برای حمله مغول. یعنی اگر چنانچه این آمادگی داخلی نبود، چنین چیزی امکان‌پذیر نبود که یک قومی با عده بسیار کمی هجوم بیاورند به طرف یک کشور کهنسال، با آن همه تجهیزاتی که در آن وجود داشت. بنابراین حماسه‌ای که اومی‌سراید، حماسه فردی انسان است. اصلاح فرد، برای اینکه اگر افراد خودشان را اصلاح‌بکنند، از نظر مولوی جامعه سامان درستی در پیش خواهد گرفت. گذشته از آن، شاهنامه و دوران حماسه پیش از اسلام اتکاء به خود انسان دارد. چون می‌دانید که در واقع شعار اصلی آئین مزدائی، نبرد اهورا مزدا با اهریمن بود. خود انسان را شریک می‌کرد در کار، وظیفه‌مند کرده بود انسانها را که در راه خوبی حرکت بکنند، تا بتوانند کمک بکنند به اهورامزدا در پیروزی بر اهریمن، یعنی آن پیروزی نهایی که می‌بایست حادث بشود. بنابراین مردم خودجهان یک نوع مشارکتی در کار آسمان داشتند. منظوم این است که سراپا یک وظیفه زمینی برعهده مردم بود که در راه پیروز کردن خوبی بر بدی کوشش بکنند، اما وقتی یک دوران، سامان‌خودش را از دست داد یعنی خالی شد از یک نیروی جمعی، دیگر انتظاری نمی‌توان از مردم داشت. این است که رو می‌کنند به آسمان و به این علت است که عرفان شاعرانه توانست از قرن پنجم سربرآورد، یعنی شروع عرفان شاعرانه با سنایی شد، بعد عطار و بعد مولانا و همین‌طور ادامه پیدا کرد. این که عرفان توانست یک همچون نضح وسیعی در بین مردم ایران بیابد، به علت نوعی حالت دل‌کندگی از چاره جویی زمینی بود و رو به آسمان بردن که بلکه از آنجاگشایشی در کار بیابد، فرجی در کار بیابد. این است که اگر گفتم که، حماسه ایران بعد از اسلام در مثنوی جا گرفته مفهومش این است که روی بردن به عالم بالا و چاره جویی از عالم بالا چیزی است که مورد توصیه مولانا است. آدمی به اتکاء چه چیز این کار را می‌کند؟ به اتکاء عشق. می‌دانید که محور مثنوی، همان گونه که تا حدی محور حافظ و قبل از او تا اندازه‌ای عطار و سنائی و سایر عارفان بزرگ ایران، عشق است. این عشق چیست که تا این اندازه روی آن تکیه می‌کنند؟ می‌دانید که مثنوی کتابی است که با عشق شروع می‌شود. حافظ هم همین‌طور. این دو کتاب در زبان فارسی شروعشان با عشق است. عشق در اینجا یعنی نیروی حیاتی، آن نیروی بزرگ حیاتی که کائنات را بر سر پا نگه می‌دارد. یعنی چون دنیا بر نیرو حرکت می‌کند، این عشق، آن نیروی نیروها است، که در اینجا اگر چنانچه محور قرار گرفته، برای این است که در واقع اساس چرخش کائنات به کمک عشق است و تا به آخر دنبال می‌شود. آن مقدمه اول مثنوی، که همه شاید با آن آشنا هستید با نی شروع می‌شود:

بشنو از نی چون حکایت می‌کند
از جدایی‌ها شکایت می‌کند

این نی، در واقع انسان است، انسان دور مانده از اصل خود.

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش
باز جوید روزگار وصل خویش

این اصل، یعنی برگشت به کل، به نیروی اصلی، به کل کائنات. این جدا ماندگی به صورت نقص وجود بشر بروز می‌کند، همه مشکلاتی که در زندگی برای انسان است پدید می‌آورد. پیری دارد، هجران دارد، جدایی دارد. اینها نیز جزو نقائص زندگی است. برای اینکه اینها نباشد، این آرزوی برگشت به اصل هست. تصور می‌کنم که در مقدمه مثنوی برگشت به اصل یعنی برگشت به آن بهشت موعود، که آدم از آن رانده شد. آمد بر روی خاک و بر اثر آن یک نوع موجودیت ناقص برای آدمیان حاصل گشت. حال می‌خواهد برگردد به کمال انسانی خود. البته

این امکان‌پذیر نیست، ولی او توصیه می‌کند که انسان با تربیت خود از طریق عشق، از طریق پا نهادن بر سر نفس و آز بتواند خود را به آستانه کمال انسانی نزدیک کند. یعنی هر چه جستجو می‌شود از درون جُسته بشود، از بیرون، امید اصلاح نیست. توصیه مولانا این است که آدمی به درون خود پناه ببرد، یعنی کمال نفسانی را از خود حاصل بکند و این راه را از طریق عشق توصیه می‌کند، یعنی آنکه آن نیروی وجودی و درونی خود را به حرکت دریاورد، به پیش بیاورد، برای اینکه بتواند به کار بیفتد. علت اینکه اینقدر توصیه می‌شود به کشتن نفس یعنی به اینکه «منی» شخص زیر پا گذاشته شود، به علت خرابی جهان بوده. برای اینکه می‌دیدند که این نفس بشر در افراد آزمنده، افرادی که حالا در هر مقامی بودند یا در مقام حکومت، یا در مقام عالم دنیا دار یا در مقام ثروتمندهای خارج از قاعده، در هر مقامی که بودند، این‌ها خرابی جهان را باعث می‌شدند. اینها هستند که در واقع یک اکثریتی را در رنج و نارسایی نگه می‌دارند. پس توصیه در جهت کمال نفسانی است یعنی اصلاح اجتماع از طریق اینکه افراد، خود را اصلاح بکنند. پس گفتیم که از طریق عشق این توصیه می‌شود، اما نخست به جدایی نی از نیستان که مولانا کتاب خود را با آن شروع می‌کند اشاره امر داشته باشیم:

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش
باز جوید روزگار وصل خویش
هر که او از همزبانی شد جدا
بی نوا شد گرچه دارد صد نوا

این گمان می‌کنم که اشاره به زندگی شخصی خود او هم دارد. برای اینکه خودش هم یک فرد آواره است. می‌داند که ۱۴ سالش بود که پدرش از شهر خانوادگی خود، از بلخ هجرت کرد. بنابه عللی که حالا ما اینجا مجال نداریم که به آن بپردازیم. هر چه بود از آنجا برای همیشه هجرت کرد و مولوی که جوانکی بود با او همراه بود. بعد از یک سیر و سفر طولانی و زیارت حج آمدند در آسیای صغیر و آنجا مقیم شدند که آنجا، به آخرین اقامتگاه آنها شهر قونیه بود.

مولوی در آنجا ماندگار شد، خانواده‌اش و اعیانش به عنوان مولویون در قونیه هستند. بنابراین، این مقدمه مثنوی ارتباطی هم دارد به زندگی شخصی او، اشاره دارد به اینکه او به هر حال خود را یک آواره، یک غریب یک دور از وطن می‌دید. با اینکه اطرافیانش تمام فارسی‌زبان بودند عده‌ای ایرانی و ترک و همگی فارسی می‌دانستند، معذک، شهری بود که اصلیت ترک، یا اصلیت رومی داشت، از چند ملیت تشکیل شده بود و نمی‌توانست که در واقع جای وطن برای مولوی بگیرد این، در روحیه او اثر گذار شد. بازگردیم به عشق، همانگونه که گفتیم عشق محور است برای اینکه بتواند نجات نهایی انسان را موجب بشود. چون عشق باعث می‌گردد که خودبینی انسانی زیر پا گذاشته بشود، شما وقتی خود را نمی‌بینید سراپا به یک اصل کلی پیوسته می‌گردید. به یک اصل که کل کائنات را در بر می‌گیرد. دیگر شخص شما محور نیستید و همه موضوع متمرکز می‌شود در اینکه شما مطرح نباشید، بلکه کل جامعه مطرح باشد. به این علت است که می‌بینید که جهان بینی مولوی یک جهان بینی جهانی است. این روزها از حکومت جهانی یا جهانی شدن دنیا حرف زده می‌شود، به کمک این وسایل تکنیکی، ولی او در سطح بسیار بالا و معنوی همین موضوع را پیشنهاد می‌کند. یک نوع بشریت یکسان و یکدست بدون هیچ تفاوتی بر سر اختلافهای زبانی، قومی، ملی، مذهبی. همه بشر یکسان هستند در برابر هم. پیشنهاد اصلی او این است و همه مشکلات را از تفرقه می‌داند. تفرقه‌های قومی و دینی. او جنگهای مختلف دینی را ناظر بوده و اختلافهای عقیدتی که در واقع گاهی خونین می‌شد. بنابراین او کل را در نظر می‌گیرد. تمام جهان بینی

مولانا حرکت می‌کند بر اینکه همه افراد بشر یکسان و در یک جمع جهانی بتوانند باشند. اینکه این تفرقه‌ها از میان برخیزد. اشاره کردم به حماسه شاهنامه و حماسه مولوی. قهرمان شاهنامه، قهرمان اول رستم است. رستم وجود خارجی نداشته، تجسم یک اندیشه و آرزوست. ولی قهرمان اول شاهنامه اوست. قهرمان اول مولانا، شمس تبریزی است چرا؟ این موضوع در زندگی مولوی باید روشن بشود که شمس که بوده؟ چگونه بوده؟ چرا این قدر بر زندگی مولوی تنیده که او یک دیوان بزرگ غزلیات را با نام او می‌سراید و در خود مثنوی بارها و بارها با تمجید عجیبی از او یاد کند؟ این که بوده و چه نظری درباره‌اش می‌توانسته باشد؟ در واقع شمس وجود خارجی داشته. فردی بوده که از تبریز بیرون آمده و بعد مقداری جهان گردی کرده، در حلب و شامات و بعد وارد قونیه شده که مولوی او را می‌بیند. اما فردی که مولوی از او حرف می‌زند، نمی‌تواند وجود خارجی داشته باشد. یک تجسم خیالی است، یک فرد آرمانی است، زیرا او با چنان آب و تابی از او یاد می‌کند که ممکن نیست چنین آدمی بر روی زمین، بر روی کره خاک زندگی کرده باشد. این قهرمان اول حماسه بعد از اسلام است، چرا یک همچون دل‌بستگی بین مولوی و شمس پیدا شده؟ برای آنکه مولوی کل آرمانها و هدفهای زندگی خود را در وجود این شخص مجسم می‌کرده. آنچه که خودش نمی‌توانسته بگوید، بنابه ملاحظاتی، به علت موقعیتی که داشته، از زبان شمس می‌شنیده. توضیح آنکه دو خط فکری بزرگ بوده است در آن زمان، یک خط فکری عرفانی که مولوی طرفدارش بوده و شمس قهرمانش. یک خط فکری که عالمان دین ابلاغ می‌کردند و تشویق می‌کردند، و آن البته به نوعی بوده است که مورد قبول مولوی نمی‌توانسته باشد، برای اینکه با فروبستگی و خشکی همراه بوده. مولوی و شمس جامعه باز می‌خواستند و اصولاً طرفداران عرفان جامعه باز می‌خواستند، یعنی شکفتگی بشریت را در این باز بودن می‌دیدند. بنابراین آن سرسپردگی خاصی که مولوی به شمس به عنوان یک فرد خیالی و تجسمی در نظر داشته، این بوده است که سخنگوی این مکتب بوده است؛ با زبان تنیدی که داشته و مولوی او را در مقابل مخالفان خود به عنوان یک سپر قرار داده بوده. بنابراین می‌بیند که کار جامعه به کجا کشیده است که قهرمان اول شاهنامه رستم است، یعنی فردی دارای نیروی جسمانی و روانی هر دو، و آنگاه او تبدیل شده است به یک فرد سرگردان قلندر، مثل شمس تبریزی و این شده قهرمان مولانا. او در واقع همان موقعیت را دارد که پیر مغان در نزد حافظ که او البته یک فرد خیالی است، نماینده خردوری بشری که کل فرزاندگی انسان در وجود این پیر مغان جمع شده و به این علت حافظ دائماً می‌گوید من از او دستور می‌گیرم، او مرا از پندار نجات داده است. همان موقعیت در نزد مولانا در شمس تبریزی نمود می‌کند، و در واقع باید گفت که در مجموع، عشق و یک نوع روشن بینی خاص مورد توصیه و علاقه مولوی در تمام عمر است که در سایه آن باید یگانگی انسانها حاصل بشود. این نظر از طریق اندیشه اشراقی حاصل می‌شود. دو نوع طرز اندیشه است، اندیشه‌ای که از طریق خرد وارد می‌شود بر انسان: اندیشه‌ای که از طریق اشراق، یعنی اندیشه احساسی، اندیشه جهنده، بدون تفکرهای حساب شده قبلی. این چیزی است که ارتباط پیدا می‌کند به جهان بینی مولوی. چرا عقل محکوم می‌شود؟ در مثنوی بارها و بارها این حرف پیش می‌آید که به عقل توجه نکنید. آنچه در مقابلش هست. تفکر اشراقی است. علت اینکه عقل را محکوم می‌داند، یعنی عرفان ایران و مولوی عقل را محکوم می‌دانند این است. تمام آنچه بندهایی بر پای مردم گذاشته است، آنچه که باعث شده تا ستمگر و ستم‌کش باشد، از طریق حسابهای عقلانی بوده است، برای اینکه برای هر تسلطی توجیه عقلانی قائل می‌شدند، و این زندگی را ترتیب داده بود به آن صورتی که مورد دلخواه زورمندان باشد. بنابراین فکر مثنوی و مولوی بر

تفکر اشراقی حرکت می‌کند. یعنی تفکری که از الهام درونی، از آن خلوص ذهن انسانی بتواند بدون حسابگری‌های عقلانی ابراز شود. البته این بدان معنا نیست که عقل کلی محکوم باشد، عقل جزوی محکوم است. عقلی که به زیان اجتماع حرکت کرده. این افراد حساس، از بس عصبانی بودند آمدند و آن بیخ و اصل را گرفتند، و محکومیت عقل فردی را صادر کردند که به جایش یک نوع تفکری بنشیند که بتواند به سئوالهای بشریت پاسخ بدهد، که بتواند نظم بهتری در جهان برقرار بکند. موضوع دیگری که مورد تبلیغ مولوی است جهانی فراتر از این جهان است. می‌گوید در ذات بشر خار خاری هست. یعنی یک نوع انگیزه‌هایی در درونش هست، که می‌خواهد از این حبس جسم، خو در رهائی بخشد و پرواز بکند به عالم فراتری. به دنیایی که در آن این مشکلات، این آ‌ها، این تنگ نظری‌ها نباشد. اگرچه هیچ وقت بشر نمی‌تواند خود را خلاص بکند از این تنگنای شرایط جسمانی، ولی می‌تواند قدری تطهیر بشود، تهذیب برای خود ایجاد بکند. یعنی انسان بهتری بشود. منظور از مقصد اصلی، رسیدن به یک مقصد نهایی نیست بلکه همان پویایی است. همان حرکت کردن است، مثل مرغان منطبق الطیر عطار، که حرکت می‌کنند به طرف آشیانه سیمرغ. خود این حرکت است که در واقع ذات زندگی است، اصل زندگی است، یعنی پویایی در زندگی، آن مرغها وقتی که می‌رسند به انتها در واقع می‌شنوند که این سیمرغ، خود شماست که محومی شوید در کل. اصل همان پرواز بوده، همان حرکت بوده. این چیزی است که مورد نظر عارفان است و فلسفه زندگی در حرکت، در پویایی است. در پیشروی به جانب یک شرایط بهتر.

آخرین موضوعی که خواستم عنوان بکنم، موضوع مرگ است. مولانا و امثال او همگی این‌وسواس بزرگ دارند که بر مرگ فائق بشوند و به این نتیجه می‌رسند که فائق شدن بر مرگ خود را انداختن در دامان مرگ است. یعنی نترسیدن، یعنی زندگی یک نوع انتقال است به عالم دیگر. کوشش دارند که این را بیاورند به خودشان که مرگ نابودی نیست، با عدم فرق دارد، یک نوع انتقال است از عالمی به عالم دیگر و به همین علت مولوی بارها و بارها بر این موضوع تکیه دارد و آخرین غزلی را هم که به او نسبت داده شده در دم مرگ خودش، از همین موضوع است. این دل مشغولی بزرگ بشر، یعنی نیستی، یعنی مرگ که مورد نظر اینها بوده است، به انواع و اقسام می‌خواهند تسلی بدهند، هم خود و هم دیگران را که این چیز ترس‌آوری نیست، بلکه افتادن در دامان مرگ، زندگی جاودانی می‌تواند ببخشد. متأسفانه وقت نیست. وگرنه برای تمام این مواردی که اشاره کردم، ایباتی هست. می‌دانید که مولوی از همه چیز استفاده می‌کند. برای اینکه آن ایدئولوژی تفکر خود را بقبولاند به خوانندگان خود، برای خودش یک رسالت بزرگ انسانی قائل است، در حد پیامبران، و پنهان نمی‌کند این موضوع را و کتاب خود را در حد یک کتاب آسمانی می‌داند:

مثنوی ما چو قرآن مدلل هادی بعضی و بعضی را مضلل

کتاب خود را در ردیف کتابهای وحی قرار می‌دهد. در این راه از همه چیز کمک می‌گیرد، از هرایدئولوژی، هم دینی و هم غیردینی. از تمام چیزهایی که معلومات بشری زمان به او اجازه می‌داده، حتی در بعضی موارد از آوردن داستان‌هایی که به ظاهر مستهجن هستند ابا ندارد. چون می‌خواهد نتیجه‌گیری نهایی بکند از آن‌ها استفاده می‌کند. چون وقت کم است اجازه بدهید فقط از همین موضوع مهم مرگ و زندگی چند بیتی بیاورم و ختم کنم:

به روز مرگ چو تابوت من روان باشد گمان مبر که مرا درد این جهان باشد

مجموعه سخنرانی‌های همایش آموزه‌های مولانا برای انسان معاصر □ ۶

جنازه‌ام چو ببینی مگو فراق، فراق
فرو شدن چو بدیدی، برآمدن بنگر
مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد
غروب، شمس و قمر را چرا زیان باشد؟

۱ - یعنی مثل خورشید که غروب می‌کند و دوباره طلوع می‌کند، تو نیز چنینی.
کدام دانه فرو رفت در زمین که نرُست؟
چرا به دانهٔ انسانت این گمان باشد؟

انسان هم مثل دانه می‌رود به زمین و دوباره بیرون می‌آید.
دهان چو بستی این سوی، آن طرف بگشای
که های و هوی تو در جو لامکان باشد

یعنی مرتبهٔ انسانی در حلدی است که در جو لامکان باید حرکت بکند.